



دست مرد دید گفت: «می‌خواهی چه کار کنی؟»  
مرد گفت: «من دیدم این سگ مزاحم غذا  
خوردن شما شده است شما هم خسته‌اید و هم  
گرسنه، من این سگ را از این جا دور می‌کنم تا  
شما راحت بتوانید غذایتان را بخورید».

مرد این را گفت و به طرف سگ برگشت اما قبل  
از این که او سنگ را به طرف سگ پرتاب کند  
امام با ناراحتی گفت: «صبر کن! این کار را نکن.  
این سگ گرسنه است. اذیتش نکن. او را هم  
خدا آفریده است. می‌دانی خدا هر چیزی را که  
آفریده است دوست دارد. من خجالت می‌کشم  
غذا و نعمت خدا را بخورم و به این سگ گرسنه  
چیزی ندهم».

مرد وقتی حرف‌های امام حسن(ع) را شنید از  
حرف‌های خودش خجالت کشید. او خداحافظی  
کرد راه افتاد. مرد در راه خانه با خودش فکر کرد:  
«چرا نمی‌دانستم که امام با حیوانات مهربان است؟  
نزدیک بود کار زشتی بکنم». امام دوباره لقمه‌ای  
جلو سگ انداخت. سگ دوباره با خوشحالی دمش  
را چند بار تکان داد.

امام حسن(ع) مسیر آب را باز می‌کرد تا همه‌ی  
درختان باغ آب بخورند. هوا گرم‌تر شد اما امام  
همچنان کار می‌کرد. بالاخره بعد از چند ساعت  
به همه درخت‌ها آب رسید. کار امام هنوز تمام  
نشده بود. او زیر سایه یکی از درخت‌ها نشست  
تا غذایی بخورد.

امام سفره‌ی کوچکش را باز کرد. هنوز می‌خواست  
لقمه‌ای در دهانش بگذارد که سگی به او نزدیک  
شد. سگ نزدیک امام روی زمین نشست. سگ به  
امام نگاه کرد و دمش را چند بار تکان داد. انگار  
می‌خواست به امام چیزی بگوید. امام لقمه‌ای از  
غذایش را برای سگ انداخت و لقمه برای خودش  
برداشت دو سه لقمه که خورد باز هم برای سگ  
لقمه‌ای انداخت. سگ حسابی خوشحال شده بود و  
مرتب برای امام دم تکان داد.

مردی که از دور می‌آمد این صحنه را دید. با  
خودش فکر کرد سگ مزاحم غذا خوردن امام  
شده است برای همین فکری به ذهنش رسید.  
وقتی مرد به نزدیک امام رسید، سلام گفت و  
سنگی از روی زمین برداشت. امام که سنگ را در